

شاهنشاه

شاهنشاه

ريشاردكاپوشچينسكى

مترجم
بهرنگ رجبى

Ryszard Kapuściński
Shah of Shahs
Penguin Books, London, 1978

سرشناسه:	Ryszard Kapuściński
عنوان و پديدآور:	ريشاردكاپوشچينسكى (۱۹۳۲-۲۰۰۷ م.)
مشخصات نشر:	شاهنشاه؛ ريشاردكاپوشچينسكى؛ مترجم بهرنگ رجبى.
مشخصات ظاهري:	تهران، نشر ماهى، ۱۳۹۳.
شابک:	۱۴۸ ص.
يادداشت:	ISBN 978-964-209-093-8
يادداشت:	فهرست نويسى بر اساس اطلاعات فيبا.
موضوع:	عنوان اصلي:
موضوع:	محمدرضا پهلوى، شاه ايران، ۱۲۹۸-۱۳۵۹.
موضوع:	ايران - سياست و حكومت - ۱۳۳۰-۱۳۵۷.
شناسه‌ى افزوده:	ايران - تاريخ - پهلوى، ۱۳۲۰-۱۳۵۷.
رده‌بندي كنگره:	رجبى، بهرنگ، ۱۳۶۰ - مترجم.
رده‌بندي ديويى:	۱۳۹۳ ش ۲ / ۱۵۰۱ / DSR
شماره‌ى كتاب‌شناسى ملي:	۹۵۵ / ۰۸۲۴۰۹۲
	۳۴۹۴۶۹۳



نستروا
تهران
۱۳۹۶

فهرست

ورق‌ها، چهره‌ها، گلزاران	۷
عکس‌های قدیمی	۲۱
شعله‌ی خاموش	۹۵
پیوست: نگاهی به شاهنشاه	۱۳۹

شاهشاه

نویسنده	ریشارد کاپوشچینسکی
مترجم	به‌رنگ رجیبی
ویراستاران	مهدی نوری علیرضا اسماعیل‌پور
چاپ دوم	تابستان ۱۳۹۶
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول	بهار ۱۳۹۶
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۹۳-۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



ورق‌ها، چهره‌ها، گلزاران

همه چیز به هم ریخته، انگار پلیس همین حالا تفتیش خشونت‌بار و پراضطرابی را تمام کرده. روزنامه‌ها، داخلی و خارجی، همه جا پخشند؛ شماره‌های ویژه، تیتروهای درشت و چشمگیر:

رفته

عکس‌های بزرگِ چهره‌ای تکیده و کشیده. اجزای چهره، برای این‌که نه نشان از اضطراب داشته باشند و نه شکست، چنان مهار شده‌اند که چهره از هر احساسی تهی شده است. شماره‌های آخر پر شور و فاتحانه اعلام می‌کنند:

برگشته

چهره‌ای سرسخت و پرابهت، که قصد القای هیچ احساسی را هم ندارد، باقی صفحه را پر کرده.

(و در فاصله‌ی آن عزیمت و آن بازگشت، چه فوران احساسات و چه شوری، چه خشم و چه دهشتی، و چقدر آتش سوزی!)

روی زمین پر است از صندلی، میز، میز تحریر، کپه‌ای برگه‌فهرست، تکه کاغذ و یادداشت. یادداشت‌ها چنان باعجله و درهم و برهم روی کاغذ آمده‌اند که حالا باید آرام بنشینم و فکر کنم این جمله را کجا نوشته‌ام: «اغفالتان خواهد کرد، وعده‌هاتان خواهد داد، اما فریض را نخورید.» چه کسی این جمله را گفت؟ کی؟ به کی؟

یا یک برگ کاغذ را با مداد قرمز پر کرده‌ام: «باید زنگ بزنم به ۱۸ ۱۲ ۶۴.»

اما زمان زیادی گذشته و یادم نمی‌آید این شماره‌ی کیست یا چرا زنگ‌زدن بهش این قدر مهم است.

نامه‌ای ناتمام که هیچ وقت فرستاده نشد. می‌توانستم به تفصیل ادامه‌اش بدهم که این جا چه دیده‌ام و چه از سر گذرانده‌ام، اما به‌سختی می‌توانم فکرها را سر و سامانی بدهم...

روی میز گرد بزرگ از همه جا آشفته‌تر است: عکس‌هایی در اندازه‌های مختلف، نوارهای کاست، فیلم‌های هشت‌میلی‌متری، خبرنامه‌ها، فتوکپی اعلامیه‌ها؛ همه گپه‌شده، فاطمی هم، درهم برهم، عین بازار کهنه‌فروش‌ها. و پوسترها و آلبوم‌هایی دیگر، صفحه‌ها و کتاب‌هایی که از آدم‌ها گرفته‌ام یا بهم داده‌اند، مجموعه‌ای بازمانده از دورانی که تازه به پایان رسیده، اما هنوز می‌توان آن را دید و شنید، چون روی فیلم‌ها حفظ شده... رودهای روان و پرشور جمعیت. روی نوارهای کاست: بانگ مؤذنین، فریادهای آمرانه، گفت‌وگوها، سخنرانی‌ها. توی عکس‌ها: چهره‌هایی سرمست و غرق سرور.

حالا در لحظه‌ای که تصمیم گرفته‌ام همه‌چیز را مرتب کنم (چون روز رفتن نزدیک است)، هم بیزاری و هم خستگی مفرط مرا از پا درآورده‌اند. وقت‌هایی که توی هتل می‌مانم (که اغلب اوقاتم چنین است)، دوست دارم اتاق به‌هم‌ریخته باشد، چون این طوری فضا از توهم یک جور زندگی آکنده می‌شود، گرما و صمیمیتی جایگزین شده، گواهی (گرچه واهی) بر این که جایی چنین ناراحت و عجیب و غریب، که ویژگی تمام اتاق‌های هتل هاست، دست‌کم تا حدی مغلوب و رام شده. توی اتاقی که با نظمی بی‌روح چیده شده، احساس کمرختی و تنهایی می‌کنم. بین تمام خطوط صاف، گوشه‌های میل و دیوارهای لخت و بی‌روح گرفتار می‌شوم، میان آن هندسه‌ی سرد و خشک، چیدمانی تصنعی و دقیق که صرفاً به خاطر خودش وجود دارد، بی‌هیچ نشانی از حضور انسان. خوشبختانه به خاطر کارهایی که ناخودآگاه (از سر عجله یا تنبلی) می‌کنم، همیشه چند ساعتی بعد رسیدنم نظم موجود در هم می‌شکند، محو می‌شود، اجسام جان می‌گیرند، شروع می‌کنند به جابه‌جاشدن، و حتی سر و ظاهر و رابطه‌شان رفته‌رفته تغییر می‌کند. همه چیز هیأتی درهم و برهم و باروک‌گونه می‌یابد و یکباره حال و هوای اتاق

دوستانه‌تر و مأنوس‌تر می‌شود. تازه این موقع است که می‌توانم نفسی عمیق بکشم و آرام بگیرم.

فعالاً توان تغییر دادن اوضاع اتاق را ندارم، بنابراین می‌روم طبقه‌ی پایین، به تالار خالی و دلگیری که در آن چهار مرد جوان دارند چای می‌خورند و ورق بازی می‌کنند. خودشان را گرفتار بازی بغرنجی کرده‌اند که قواعدش را احتمالاً هیچ‌گاه نخواهم فهمید؛ نه بریج است نه پوکر، نه بیست و یک و نه پینوکل. همزمان با دو دست ورق بازی می‌کنند و در سکوت ادامه می‌دهند، تالحتله‌ی خاصی که چهره‌ی یکی شان مشعوف می‌شود و تمام ورق‌ها را جمع می‌کند. مکثی می‌کنند و دوباره ورق می‌دهند. کلی ورق روی میز می‌چینند، در فکر فرو می‌روند، حساب می‌کنند و ضمن حساب کردن جر و بحث می‌کنند.

این چهار نفر، خدمه‌ی پذیرش هتل، با پول من گذران می‌کنند. نشان را من می‌دهم، چون تنها مهمان هتلیم. معاش زن نظافتچی هم به من وابسته است، همین‌طور آشپزها، خدمتکارها، رختشوها، دربان‌ها، باغبان‌ها، و تا جایی که می‌دانم، چندتایی آدم دیگر و خانواده‌هاشان. البته نمی‌خواهم بگویم اگر در تسویه‌ی صورتحسابم تأخیر کنم، همه‌شان گرسنه می‌مانند، اما احتیاطاً سعی می‌کنم حسابم را صاف نگه دارم. تا همین چند ماه پیش، اتاق‌گرفتن در این شهر چیزی بود در مایه‌ی بردن بخت‌آزمایی. به‌رغم تعداد فراوان هتل‌ها، سیلی از آدم این جا ریخته بود، چنان‌انویه که تازه‌واردها مجبور بودند در بیمارستان‌های خصوصی تختی اجاره کنند تا صرفاً جایی برای ماندن داشته باشند. حالا دیگر روزگار خوش پول‌های بادآورده و معامله‌های شیرین تمام شده؛ تجار داخلی غلاف کرده‌اند، شرکای خارجی دررفته‌اند و همه‌چیز را جا گذاشته‌اند. گردشگری به کلی از رونق افتاده و تمام آمد و رفت‌های بین‌المللی متوقف شده‌اند. بعضی هتل‌ها را آتش زده‌اند و بقیه یا بسته‌اند یا خالی. توی یکی شان هم چریک‌ها ستاد فرماندهی علم کرده‌اند. امروز دیگر شهر غرق درگیری‌های خودش شده؛ احتیاجی به خارجی‌ها ندارد، احتیاجی به دنیا ندارد.

ورق‌بازها و قهقه‌ای در بازی‌شان می‌اندازند تا برایم جای بیاورند. این جا فقط جای یادوغ می‌خورند؛ از قهوه و الکل خبری نیست. آدم بابت خوردن مسکرات

ممکن است چهل یا حتی شصت ضربه شلاق بخورد و اگر شلاق دست آدم قلتشنی باشد (از آن شلاق زن‌هایی که حسابی عاشق کارشانند)، پشت آدم درب و داغان می‌شود. پس می‌نشینیم، چایمان را هُرت می‌کشیم و تلویزیونی را تماشا می‌کنیم که زیر پنجره‌ی آن طرف تالار است.

چهره‌ی آیت‌الله خمینی بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شود.

روی صندلی چوبی دسته‌دار ساده‌ای نشسته، بر سکوی چوبی ساده‌ای، توی یکی از میدان‌های محله‌ی فقیرنشین در قم (این را می‌توان از ساختمان‌های درب و داغان حدس زد). قم شهری است کوچک، بی‌پستی و بلندی، گرفته و بی‌روح، صد و بیست کیلومتری جنوب تهران، وسط صحرائی متروک، ملال‌آور، تقفیده و سوزان. به نظر نمی‌رسد در این اقلیمی که گرمایش هلاک می‌کند، هیچ چیز تأمل‌برانگیزی باشد. با این‌همه، قم جایگاه دو آتشگی مذهبی، پاکدینی مفرط، عرفان و مبارزه‌ی مذهبی است. پانصد مسجد دارد و بزرگ‌ترین حوزه‌ی علمیه‌ی کشور هم آن‌جاست. عالمان دینی و پاسداران سنت در قم مباحثه می‌کنند. حضرات آیات جلساتشان را آن‌جا برپا می‌کنند. آیت‌الله خمینی از قم بر مملکت حکومت می‌کند. هیچ‌وقت پایش را بیرون نمی‌گذارد. هیچ‌وقت به پایتخت نمی‌رود. اصلاً هیچ‌جا نمی‌رود. نه گردش می‌کند نه بازدید. پیش‌تر همراه همسر و پنج فرزندش توی خانه‌ای کوچک در یکی از گذرهای باریک، شلوغ، غبارآلود و آسفالت‌نشده‌ی قم زندگی می‌کرد که جویی از میانش می‌گذشت. حالا به خانه‌ی دخترش نقل مکان کرده، خانه‌ای که از بالکنش به جمعیت گردآمده در خیابان رخ می‌نمایاند (اغلبشان زائران پرشوری هستند راهی مساجد شهر مقدس. مهم‌ترین این اماکن مقدسه آرامگاه حضرت فاطمه‌ی معصومه، خواهر امام هشتم شیعیان، است که غیرمسلمان‌ها حق ورود به آن را ندارند). آیت‌الله خمینی زندگی زاهدانه‌ای دارد. فقط برنج، ماست و میوه می‌خورد. تنها در یک اتاق زندگی می‌کند، با دیوارهای لخت و اثاثیه‌ای اندک؛ رختخوابی روی زمین و کپه‌ای کتاب. این‌جا، نشسته روی پتویی گسترده بر زمین، تکیه‌داده به دیوار، از مهمانانش پذیرایی می‌کند، از جمله بلندپایه‌ترین نمایندگان رسمی خارجی. می‌تواند از پنجره‌گنبد‌های مساجد و صحن بزرگ مدرسه را ببیند - دنیایی محصور، پر از کاشی‌های فیروزه‌ای و

مناره‌های سبز مایل به آبی، خنک و پُرسایه. تمام روز، سیل مدامی از مهمانان و عریضه‌داران پا به این اتاق می‌گذارند. وقت استراحت که می‌رسد، آیت‌الله خمینی می‌رود برای نماز، یا در اتاقش می‌ماند و اوقات را به تأمل می‌گذراند، یا خیلی ساده چرتی می‌زند، که البته برای مردی هشتادساله طبیعی هم هست. کسی که بیش از دیگران به او دسترسی دارد پسر کوچکش، احمد، است. او هم مثل پدرش روحانی است. پسر دیگر، پسر بزرگ و چشم و چراغ پدر، پیش‌تر به شکل مرموزی از دنیا رفته؛ مردم می‌گویند ساواک، پلیس مخفی شاه، او را کشته است.

دوربین میدان را نشان می‌دهد، انباشته از آدم‌هایی گوش تاگوش ایستاده، چهره‌هایی کنجکاو و عبوس. قدری دورتر، در محوطه‌ای محصور و کاملاً جداشده از مردان، زنان چادر به سر ایستاده‌اند. روزیست ابری و خاکستری. جمعیت طوسی سیر است و آن‌جا که زنان ایستاده‌اند سیاه. آیت‌الله خمینی همچون همیشه لباس‌های تیره‌رنگ گشادی به تن دارد و عمامه‌ی سیاهی بر سر. شق و رق نشسته. صورتش پریده‌رنگ است، با ریشی سفید. موقع حرف‌زدن سر و دستش تکان نمی‌خورد. دست‌هایش بر دسته‌های صندلی آرام گرفته‌اند. گهگاه پیشانی بلندش را چینی می‌اندازد و ابروهایش را بالا می‌دهد. از این‌که بگذریم، هیچ عضله‌ای در سیمای این مرد بسیار سرسخت، سازش‌ناپذیر، قاطع و صاحب اراده‌ای استوار نمی‌جنبند. تنها چشم‌ها در این چهره تکان می‌خورند، چهره‌ای که انگار یک بار برای همیشه ترکیب یافته، به هیچ حس و حالی راه نمی‌دهد و جز غور عمیق و تمرکز ذهنی بیانگر هیچ چیز دیگری نیست. نگاه سرزنده و نافذ این چشم‌ها بر دریای سرهای درهم‌پیچیده می‌لغزد، وسعت میدان و جمعیت حاضر در آن را تخمین می‌زند و واریسی موشکافانه‌اش را پی می‌گیرد، چنان‌که گویی مصرانه در جست‌وجوی شخص خاصی است. به صدای یکنواختش گوش می‌دهم، صدایی رسا، با ضرباهنگی شمرده و آرام، صدایی که هیچ‌گاه بالا نمی‌رود و اوج نمی‌گیرد، هیچ حس و حالی را عیان نمی‌کند، هیچ‌گاه سر شوق نمی‌آید.

آیت‌الله خمینی لحظه‌ای مکث می‌کند تا جمله‌ی بعدی‌اش را سبک‌سنگین کند. از ورق‌بازها می‌پرسم: «داره درباره‌ی چی حرف می‌زنه؟» یکی‌شان جواب می‌دهد: «می‌گه ما باید منزلت خودمون رو حفظ کنیم.»

دوربین روی پشت‌بام خانه‌های دور و بر می‌چرخد. روی بام‌ها جوانانی ایستاده‌اند، پارچه‌ای چهارخانه‌ی پیچیده دور سر و تفنگ خودکار به دست.

چون فارسی نمی‌دانم، دوباره می‌پرسم: «حالا داره چی می‌گه؟»

یکی از مردان جوان می‌گوید: «می‌گه توی کشور ما جایی برای نفوذ خارجی‌ها نیست.»

آیت‌الله خمینی ادامه می‌دهد و همه با دقت صحبت‌هایش را پی می‌گیرند. کسی پای سکو تلاش می‌کند دسته‌ای از بچه‌ها را ساکت کند.

کمی بعد دوباره می‌پرسم: «داره چی می‌گه؟»

«می‌گه دیگه هیچ‌کس اجازه نداره به ما بگه توی خونوی خودمون چیکار کنیم و چیزی رو بهمون تحمیل کنه. می‌گه "با هم برادر باشید، با هم متحد باشید."»

این کل چیزی است که می‌توانند با انگلیسی شکسته‌بسته‌شان بهم بگویند.

هرکس انگلیسی می‌آموزد باید بدانند برقراری ارتباط به واسطه‌ی این زبان دارد مدام در سراسر جهان سخت‌تر می‌شود. وضع فرانسه و بقیه‌ی زبان‌های اروپایی هم

بهتر نیست. زمانی اروپا فرمانروای جهان بود. بازرگانان، سربازها و مسیونرهایش را به همه‌ی قاره‌ها می‌فرستاد و علایق و فرهنگ خودش را به دیگران تحمیل

می‌کرد (معمولاً هم در قالب روایت‌هایی جعلی). حتی در پرت‌ترین گوشه‌های دنیا هم دانستن زبانی اروپایی نشان تمایز بود، گواه تربیتی بلندپروازانه، و اغلب

هم شرطی ضروری برای زندگی، کار و ارتقای مقام و گاه حتی شرط این‌که داخل آدم حساب شوی. این زبان‌ها را توی مدارس افریقایی آموزش می‌دادند،

در داد و ستد به کار می‌رفت و در پارلمان‌های بیگانه به آن صحبت می‌شد، در

دربارهای آسیایی و قهوه‌خانه‌های عربی. اروپایی‌ها کمابیش به هر جای جهان که سفر می‌کردند، می‌توانستند احساس کنند در خانه‌اند. می‌توانستند حرفشان را

بزنند و بفهمند دیگران درباره‌شان چه می‌گویند. امروز دنیا فرق کرده. صدها جنبش میهن‌پرستانه رخ نموده‌اند. هر ملتی می‌خواهد مهار و سازماندهی نفوس، قلمرو،

منابع و فرهنگش را بر پایه‌ی سنت‌های بومی خود در دست بگیرد. هر ملتی خودش را آزاد و مستقل می‌پندارد یا می‌خواهد چنین باشد. ارزش‌های خودش را گرمی می‌دارد و بر لزوم احترام به این ارزش‌ها پا می‌فشارد (و به خصوص روی دستیابی به

این احترام حساس است). حتی ملت‌های کوچک و ضعیف – خاصه این ملت‌ها – از موعظه‌ی بیگانه بیزارند و علیه هر کسی برمی‌آشوبند که بکوشد بر آن‌ها فرمان

براند یا ارزش‌هایی مشکوک را بارشان کند. آدم‌ها ممکن است قدرت دیگران را تحسین کنند؛ البته ترجیح می‌دهند این تحسین از فاصله‌ای مطمئن باشد و

قطعاً تا وقتی تحسینش می‌کنند که علیه خودشان استفاده نشود. هر قدرتی پویایی خودش را دارد، سلطه‌جویی و امیال توسعه‌طلبانه‌ی خودش را، و نیاز و سواس‌گونه

و درنده‌خویانه‌اش را به لگدمال‌کردن ضعیف. چنان‌که همه می‌دانند، این قاعده‌ی قدرت است. ولی ضعیف‌ترها چه کار می‌توانند بکنند؟ فقط می‌توانند خود را از

تیررس خطر دور نگه دارند، هراسان از این‌که بلعیده شوند، دار و ندارشان به باد رود، از این‌که آنان را به متابعت از رفتار، ظاهر، بیان، زبان، تفکر و واکنشی تحمیلی

و دارند، به آنان فرمان دهند که جانشان را برای آرمانی بیگانه فدا کنند و سرآخر هم به کلی مقهورشان سازند. بدین سبب است مخالفت‌ها و شورش‌هاشان، مبارزه‌هاشان

در راه حیات مستقل، نبردشان برای پاسداری از زبان مادری. در سوریه، روزنامه‌ی فرانسوی را تعطیل کردند و در ویتنام، بعد رفتن امریکایی‌ها، روزنامه‌ی انگلیسی زبان

را. حالا در ایران، هم روزنامه‌ی فرانسوی را بسته‌اند و هم انگلیسی را. در رادیو، تلویزیون و جلسات مطبوعاتی، فقط از فارسی، زبان خودشان، استفاده می‌کنند.

مردی که نتواند تابلو فارسی لباس‌فروشی زنانه‌ای را در تهران بخواند – «ورود مردان به این فروشگاه ممنوع است و متخلف بازداشت می‌شود» – به زندان خواهد

افتاد. آدم دیگری که نزدیکی‌های اصفهان نتواند نوشته‌ای را بخواند که هشدار می‌دهد «نزدیک نشوید: معدن» ممکن است جانش را از دست بدهد.

پیش‌تر عادت داشتم رادیو ترانزیستوری کوچکی همراه داشته باشم و ایستگاه‌های محلی را بگیرم. مهم نبود کدام قاره باشم؛ همیشه می‌توانستم بفهمم در

دنیا چه می‌گذرد. حالا دیگر آن رادیو هم به درد نمی‌خورد. موج‌گیر را می‌چرخانم و ده ایستگاه را می‌گیرم؛ هر کدام یک زبان متفاوت دارند و من حتی یک کلمه هم

نمی‌فهمم. اگر بروم هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر، صدای ده تا ایستگاه تازه به گوش می‌رسد، اما همین قدر نامفهوم. آیا دارند می‌گویند پول توی جیب من دیگر اعتبار

ندارد؟ آیا می‌گویند جنگ شده؟

تلویزیون هم همین طور.

سراسر دنیا، هر ساعتی آدم‌های بی‌شماری دارند توی یک میلیون صفحه چیزی به ما می‌گویند، دارند سعی می‌کنند به چیزی مجابمان کنند، سر و دست تکان می‌دهند، ادا در می‌آورند، هیجان زده می‌شوند، لبخند می‌زنند، به تصدیق سر تکان می‌دهند، با انگشت‌هاشان اشاره می‌کنند و ما هم نمی‌دانیم حرفشان چیست، از ما چه می‌خواهند و ما را به چه فرامی‌خوانند. ممکن است آن‌ها هم از سیاره‌ای دور آمده باشند؛ ارتش عظیمی از متخصصان روابط عمومی، اهل زهره یا مریخ. با این حال، آن‌ها هم از جنس ما هستند، از یک گوشت و خون، بال‌هایی که می‌جنبند و صداهایی که شنیده می‌شوند. اما یک کلمه هم نمی‌توانیم بفهمیم. گفت‌وگوی جهانی نوع بشر با کدام زبان محقق خواهد شد؟ چند صد زبان دارند بر سر به رسمیت شناخته شدن و ارتقای مقام مبارزه می‌کنند. سدهای زبانی رو به افزایشند. ناشنایی و نامفهومی دارد تکثیر می‌شود.

کمی که می‌گذرد (حالا گلزارانی را نشان می‌دهند. این جا عاشق گل‌هایند و گیاهان رنگارنگ، باغ‌های سرسبز پیرامون مزار بزرگ‌ترین شاعرانشان)، عکس مرد جوانی روی صفحه‌ی تلویزیون می‌آید. گوینده چیزی می‌گوید.

از دوستان ورق‌بازم می‌پرسم: «چی داره می‌گه؟»

«داره اسم صاحب عکس رو می‌گه. داره می‌گه طرف کی بوده.»

بعد عکس دیگری می‌آید و یکی دیگر — عکس کارت‌های دانشجویی، تصاویر قاب‌شده، عکس‌هایی برداشته با دوربین‌های خودکار، عکس‌هایی با پس‌زمینه‌ی ویرانی، عکسی خانوادگی (فلشی روی تصویر به دختری اشاره می‌کند که چهره‌اش به‌سختی قابل تشخیص است). هر عکسی چند لحظه روی صفحه می‌ماند و فهرست نام‌هایی که گوینده می‌خواند همچنان ادامه دارد.

پدر و مادرها دنبال خبری از گمشدگان‌شان هستند. ماه‌هاست کارشان همین است، امید در عین ناامیدی. صاحبان عکس‌ها در سپتامبر، دسامبر و ژانویه ناپدید شده‌اند، ماه‌هایی که هر روزش به نبردی سخت و سنگین می‌گذشت، آن‌گاه که هُرم آتش لحظه‌ای دست از سر شهر بر نمی‌داشت. لابد در صف اول تظاهرات بوده‌اند، درست در تیررس آتشبار مسلسل‌ها. شاید هم تک‌تیراندازهای روی پشت‌بام‌های

اطراف به آن‌ها شلیک کرده‌اند. می‌توان حدس زد هر کدام این چهره‌ها آخرین بار در چشمی تفنگ سربازی دیده شده که او را هدف گرفته است. هر روز عصر، صدای بی‌حس و حال این گوینده را می‌شنویم و چشممان به آدم‌های بیش‌تر و بیش‌تری می‌افتد که دیگر وجود ندارند.

گلزارانی دیگر پدیدار می‌شود و بعد نوبت برنامه‌ی عصرگاهی بعدی می‌رسد. باز هم مشت‌ی عکس نشان داده می‌شود، اما آدم‌های این برنامه به کل فرق می‌کنند. این‌ها اغلب آدم‌هایی‌اند سن و سال‌دار، با لباس‌های نامرتب (یقه‌های چروک و کت‌های کتان چین‌افتاده). چهره‌های مستأصلشان گودافتاده و اصلاح‌نشده است و بعضی‌شان ریش هم دارند. یک تکه مقوای بزرگ به گردن هر کدامشان آویزان است که روی اسمشان را نوشته‌اند. یکبار تصویر چهره‌ای روی صفحه می‌آید و یکی از ورق‌بازها فریاد می‌کشد: «آهان، این خودشه!» همه مشتاقانه تلویزیون را نگاه می‌کنند. گوینده دارد مشخصات صاحبان تصاویر و فهرست جرم‌هایی را که مرتکب شده‌اند می‌خواند. تیمسار محمد زند دستور شلیک به روی تظاهرات مسالمت‌آمیز تبریز را داده و صدها نفر کشته شده‌اند. سرگرد حسین فرزین زندانی‌ها را با سوزاندن پلک‌ها و کشیدن ناخن‌ها شکنجه می‌داده است. گوینده می‌گوید جوخه‌ی آتش‌نیروی شبه‌نظامی اسلامی چند ساعت پیش حکم دادگاه اینان را اجرا کرده است.

تالار هتل در طول این رژه‌ی غایبان خیر و غایبان شر حس خفه و گرفته‌ای دارد؛ بیش‌تر به این خاطر که سگان مرگ، که مدت‌هاست شروع به چرخیدن کرده، همچنان می‌چرخد و صدها آدم را از سر و امی‌کند. (تصاویر کهنه و نو، عکس‌های فارغ‌التحصیلی، عکس‌های مجرمان زندانی). این صف چهره‌های آرام و خاموشی که نامنظم می‌گذرند آدم را ناراحت می‌کند، اما آن‌قدر جذاب هم هست که منتظم ناگهان چهره‌ی ورق‌بازها را روی صفحه ببینم، بعد عکس خودم را، و صدای گوینده را بشنوم که اسممان را می‌خواند.

از راهرو خالی می‌گذرم و برمی‌گردم طبقه‌ی بالا. خودم را توی اتاق به‌هم‌ریخته‌ام زندانی می‌کنم. مثل همیشه، این ساعت صدای تیراندازی‌ها را از اعماق شهری ناپیدا می‌شنوم. شلیک‌ها اغلب ساعت‌نُه شروع می‌شود، انگار عرف

یا سنت این ساعت را معین کرده‌اند. بعد شهر ساکت می‌شود. سپس گلوله و انفجارهایی خفه. هیچ‌کس ناراحت نیست، هیچ‌کس توجه نمی‌کند، هیچ‌کس احساس خطر نمی‌کند (هیچ‌کس جز آن‌ها که تیر می‌خورند). از نیمه‌ی فوریه که قیام پا گرفت و انقلابیون انبار اسلحه و مهمات ارتش را تصرف کردند، تهران مسلح شده و اسلحه‌ها پُر. همین است که در خیابان‌ها و خانه‌ها، زیر لفاف تاریکی، نمایش آدمکشی روی صحنه است. جنبش زیرزمینی روزها بی‌سر و صداست، اما شب‌ها جو خه‌های جنگی نقاب‌دارش را به درون شهر می‌فرستد.

این شب‌های ناآرام مردم را مجبور می‌کنند در خانه را به روی خود ببندند. حکومت‌نظامی‌ای در کار نیست، اما از نیمه‌شب تا سحر رفتن به هر جایی سخت و خطرناک است. طی این ساعات، شبه‌نظامیان اسلامی یا جو خه‌های جنگی مستقل حکمرانان این شهر آرام و آسستن حادثه‌اند. هر دو گروه پُرنند از پسران جوان تا بُن دندان مسلحی که اسلحه‌هاشان را سمت آدم‌ها می‌گیرند، سؤال پیچشان می‌کنند، با هم مشورت می‌کنند و هر از گاه، صرفاً محض محکم‌کاری، آن‌هایی را که نگه داشته‌اند می‌برند زندان، که البته خلاصی از آن دشوار است. تازه این‌ها به کنار، هیچ‌وقت مطمئن نیستی چه کسی گِیرت انداخته، چون هیچ نشانه‌ی مشخصی اسلحه‌به‌دستان متنوع پیش رویت را از هم متمایز نمی‌کند؛ نه اونیفورمی، نه کلاهی، نه بازوبند یا پلاکی. صرفاً غیرنظامیانی مسلحند که اگر جانان را دوست داری، باید اقتدارشان را بی‌چون و چرا بپذیری. با این همه، چند روز که بگذرد، بهشان عادت می‌کنیم و یاد می‌گیریم چطور از هم تشخیصشان بدهیم. مردی موقر، با پیراهن سفید خوش‌دوخت و کراواتی که به‌دقت انتخاب شده تا به پیراهن بیاید، تفنگ‌به‌دوش توی خیابان راه می‌رود. قطعاً شبه‌نظامی‌ای است عضو یکی از وزارتخانه‌ها یا ادارات مرکزی. از آن‌سو، این پسر جوان نقاب‌دار (که جوراب پشمی سرش کشیده و روی چشم‌ها و دهان را سوراخ کرده) فدایی‌ای است از اهالی محل که بناست کسی چهره یا اسمش را تشخیص ندهد. درباره‌ی آن‌هایی که کت سبز ارتش امریکا به تن دارند، سوار ماشین به‌شتاب می‌گذرند و لوله‌ی تفنگ‌هایشان را سمت پنجره‌ها گرفته‌اند نمی‌توان مطمئن بود. ممکن است جزو شبه‌نظامی‌ها باشند، اما این هم ممکن است که عضو یکی از گروه‌های نظامی

مخالف باشند (متعصبان مذهبی، آشوب‌طلبان، آخرین بازماندگان ساواک) که شتابان و با عزمی انتحاری راهی‌اند تا خرابکاری‌ای کنند یا انتقامی بگیرند. در نهایت اما اصلاً تفریح خوبی نیست که سعی کنی حدس بزنی الان کمینگاه چه کسانی انتظارت را می‌کشد و به دام چه کسانی خواهی افتاد. مردم از غافلگیری خوششان نمی‌آید، بنابراین شب‌ها توی خانه‌هایشان سنگر می‌گیرند. درهای هتل من هم بسته است (این ساعت شب، صدای تیراندازی با جیرجیر کرکره‌هایی که پایین می‌آیند و صدای به‌هم خوردن لنگه‌های درها و دروازه‌ها قاطی می‌شود). هیچ دوستی به سراغت نخواهد آمد. اتفاقی از این دست نخواهد افتاد. هیچ هم‌صحبتی ندارم. تنها می‌نشینم به نگاه کردن به یادداشت‌ها و عکس‌های روی میز، به گوش دادنِ گفت‌وگوهای ضبط شده.

عکس‌های قدیمی

عکس _ یک

این قدیمی ترین تصویری است که توانسته‌ام پیدا کنم. سربازی با زنجیری فلزی در دست راست و مردی در انتهای زنجیر. هردو شان با اشتیاق زل زده‌اند به عدسی دوربین. آشکارا لحظه‌ی مهمی در زندگی شان است. سرباز مسن تر است، با سر و ریختی نزار. روستایی ساده‌ای است گوش به فرمان، لباس فرم گل و گشاد و بددوختی به تن، شلواری از فرط چروک‌ها شبیه آکاردئون به پا، و کلاه گنده‌ای بر سر که تا روی گوش‌های ورقلمبیده‌اش آمده؛ در یک کلام، هیبتی مضحک یادآور شوایک، سرباز پاکدل. مرد دربند: لاغر، پریده‌رنگ، با چشمان گودافتاده، سر بانداپیچی شده، آشکارا مجروح. شرح عکس می‌گوید آن سرباز پدر بزرگ محمدرضا شاه پهلوی (آخرین شاه ایران) است و مرد مجروح قاتل ناصرالدین شاه. بنابراین عکس باید متعلق به سال ۱۸۹۶ باشد، وقتی ناصرالدین شاه، بعد چهل و نه سال سلطنت، کشته شد. پدر بزرگ و قاتل خسته به نظر می‌رسند. عجیب هم نیست، چون پای پیاده روزها راه آمده‌اند، از قم به سوی اعدامگاه عمومی در تهران. در گرمای سوزان و هوای طاقت‌فرسا، مسیر بیابانی را گز کرده‌اند، سرباز عقب‌تر و قاتل تکیده‌ی اسیر زنجیر جلو او، همچون خرس باز سیرکی قدیمی و خرس دست‌آموزش که قصبه به قصبه می‌روند تا قوتی برای خود دست و پا کنند. گاه قاتل از درد سر زخمی‌اش می‌نالند، اما اغلب ساکتند، چون نهایتاً حرفی برای گفتن ندارند. قاتل آدم کشته و پدر بزرگ دارد به اعدامگاه می‌بردش. ایران سرزمینی است بسیار فقیر. خط آهن ندارد و فقط اشراف و سایل نقلیه‌ی اسب‌کش دارند. پس این

دو نفر باید تا مقصد دوری که به حکم دادگاه و فرمان مافوق برایشان مقرر شده پیاده بروند. هر از گاه به چند آلونک گلی می‌رسند. روستاییان نزار دور مسافران خاک آلود را می‌گیرند. شرم‌زده از سرباز می‌پرسند: «آقا، این‌که داری می‌بریش کیه؟» «کیه؟» سرباز سؤالشان را تکرار می‌کند و لحظه‌ای زبان به کام می‌گیرد تا تعلیق ماجرا بیش تر شود. دست آخر با اشاره به زندانی می‌گوید: «این قاتل شاهه.» صدای پدر بزرگ پرده از غروری عریان برمی‌دارد. روستایی‌ها با وحشت و تحسین به قاتل خیره می‌شوند و ماتشان می‌برد. او آدم بزرگی را کشته، پس خودش هم بفهمی نفهمی آدم بزرگی به نظر می‌آید. جنایتش او را به هستی والاتری برکشیده. روستایی‌ها نمی‌دانند چشم‌غره بروند یا به زانو بیفتند. سرباز زنجیر را به دیرکی فرورفته در زمین کنار جاده می‌بندد، تفنگش را (که خیلی دراز است و بر دوش سرباز به زمین کشیده می‌شود) آزاد می‌کند و به روستایی‌ها دستور می‌دهد آب و غذا بیاورند. روستایی‌ها سر می‌خاراندند. توی قصبه تقریباً هیچ چیز برای خوردن نیست، چون قحطی آمده. باید اضافه کنیم که خود سرباز هم روستایی است، درست عین آن‌ها، اما نه فقط برخلاف آن‌ها برای خودش یک نام خانوادگی دارد — به خودش می‌گوید سواد کوهی که نام قصبه‌اش است — بلکه تفنگی و لباس فرمی دارد و برگزیده شده تا قاتل شاه را به محل اعدام ببرد. در نتیجه، از مقام بالاتری که دارد استفاده می‌کند و دوباره به روستایی‌ها فرمان می‌دهد آب و غذا بیاورند، چون به شدت گرسنه است. تازه نباید بگذارد مرد بسته به زنجیر از تشنگی و خستگی هلاک شود. اگر چنین اتفاقی بیفتد، مراسم استثنایی دارزدن قاتل شاه در یکی از میدان‌های تهران، با حضور جمعیتی انبوه، به‌ناگزیر لغو خواهد شد. روستایی‌ها، زیر فشار سنگدلانه‌ی سرباز، بالاخره سر و ته قضیه را با آوردن قوت روزانه‌ی خود هم می‌آورند: ریشه‌های پلاستیده‌ی گیاهانی کُنده از زمین و مشتی ملخ خشک شده در کیسه‌ای از کرباس. پدر بزرگ و قاتل زیر سایه به خوردن می‌نشینند. ملخ‌ها را حریر صانه توی دهان می‌اندازند، بال‌ها را تف می‌کنند و باقی را با آب پایین می‌دهند. روستایی‌ها با حسادت خاموش نظاره‌گرند. حوالی غروب، سرباز بهترین آلونک را انتخاب می‌کند، صاحبانش را بیرون می‌اندازد و زندانی موقت می‌سازد. زنجیر زندانی را دور تن خودش می‌پیچد. بعد هر دو، خسته از ساعات بی‌شمار

پیاده‌روی زیر آفتاب سوزان، کف گلی زمینی سیاه از سوسک دراز می‌کشند و به خوابی عمیق فرو می‌روند. صبح بیدار می‌شوند و قدم در راه می‌گذارند، به سوی مقصدی که قاضی و مافوق برایشان مقرر کرده‌اند، به سوی شمال، به سوی تهران، وسط همان بیابان، در همان گرمای تشنج‌آور، قاتل با سر بانداپیچی شده، دم دراز آهنی‌اش مدام تاب خوران، آن سر دم توی دست سرباز محافظ با آن لباس فرم بدقواره‌اش، با آن کلاه گنده و یک‌و‌ری جاجوش کرده روی گوش‌های ورقلمبیده‌اش. اولین بار که این سرباز را توی عکس دیدم، فکر کردم خود شوایک است.

عکس — دو

این جافسر جوانی را می‌بینیم عضو بریگاد قزاق ایران که کنار مسلسل ایستاده و دارد طرز کار این اسلحه‌ی مرگبار را برای همقطاران توضیح می‌دهد. این سلاح خاص یک مسلسل ماکسیم است، مدل به‌روز شده در ۱۹۱۰. بنابراین عکس باید متعلق به حول و حوش همان سال باشد. نام افسر جوان رضاخان است، متولد ۱۸۷۸، پسر همان سرباز-محافظی که کم‌تر از دو دهه پیش قاتل شاه را در بیابان پیش می‌راند. با مقایسه‌ی دو تصویر، بلافاصله متوجه می‌شویم رضاخان، به‌خلاف پدرش، جثه‌ای بسیار تنومند دارد. دست‌کم یک سر و گردن بلندتر از دیگر همقطاران است. سینه‌ی ستبری دارد و شبیه گردن‌کلفت‌هایی است که می‌توانند مثل آب خوردن نعل اسب بشکنند. هیئتی نظامی دارد، نگاهی سرد و نافذ، فکی پهن و بزرگ، و لب‌هایی برهم‌فشرده که محال است حتی خفیف‌ترین لب‌خندی رویشان بنشیند. کلاه قزاقی گشاد، پشمی و سیاه‌رنگی به سر دارد، چون همان‌طور که گفتم، افسر بریگاد قزاق ایران است (تنها ارتشی که شاه وقت در اختیار داشت)، ارتشی به فرماندهی و سؤلڈ لیاخف، کلنلی اهل سن پترزبورگ. رضاخان دست‌پرورده‌ی لیاخف است و لیاخف عاشق سربازانی که انگار مادرزاد سربازند. افسر جوان ما هم نمونه‌ای است از همین سربازهای مادرزاد. به بریگاد که پیوست، پسرک چهارده‌ساله‌ی بی‌سوادی بود (هیچ وقت هم یاد نخواهد گرفت درست و حسابی بخواند و بنویسد). به برکت فرمانبرداری، انضباط، قاطعیت، هوشمندی ذاتی و

خصلتی که نظامیان دوست دارند استعداد فرمانده بودن بخوانندش، رفته رفته از نردبام سلسله مراتب سربازان حرفه‌ای مملکت بالا رفت. با این همه، تازه بعد ۱۹۱۷ است که ارتقای بزرگ به سراغش می‌آید، وقتی شاه (یکسر به اشتباه) گمان می‌برد لیاخت طرفدار بلشویک‌هاست و او را به روسیه برمی‌گرداند. حال است که رضاخان می‌شود کلنل و فرمانده بریگاد قراق، بریگادی که کمی بعد می‌رود تحت حمایت بریتانیا. سیر آدموند آیرن‌ساید، ژنرال انگلیسی، توی یک مهمانی روی نوک پایش می‌ایستد تا به گوش رضاخان برسد و بعد در گوشش زمزمه می‌کند: «کلنل، شما قابلیت‌های زیادی دارین.» قدم زنان به باغ می‌روند. ژنرال، حین گشت‌زدن، پیشنهاد کودتا می‌دهد و حمایت لندن را هم اعلام می‌کند. در فوریه ۱۹۲۱، رضاخان پیشاپیش بریگادش وارد تهران می‌شود و سیاسیون پایتخت را دستگیر می‌کند (زمستان است، برف می‌آید. سیاسیون بعدها از سلول‌های نمناک و سردشان گلایه خواهند کرد). او حکومتی تازه پایه می‌گذارد. خودش ابتدا وزیر جنگ و بعد رئیس‌الوزرا می‌شود. در دسامبر ۱۹۲۵، مجلس مشروطه، که نهادی مطیع است (و از کلنل و انگلیسی‌های پشتیبان او می‌ترسد)، فرمانده قزاق را شاه ایران اعلام می‌کند. از آن زمان به بعد، افسر جوان — که در عکس دارد طرز کار نوعی مسلسل ماکسیم را که در ۱۹۱۰ به‌روز شده برای همقطاران‌ش توضیح می‌دهد (همه‌شان پیراهن‌های رعیتی بنددار روسی به تن دارند و کت‌های لایه‌دوزی شده) «رضاشاه کبیر» نامیده خواهد شد، شاه شاهان، ظل‌الله، نایب پروردگار، قبله‌ی عالم و نیز بنیانگذار سلسله‌ی پهلوی که با او شروع می‌شود و به حکم سرنوشت با پسرش پایان می‌یابد، پسری که پنجاه و هشت سال بعد، در یک صبح زمستانی، صبحی به سردی همان روزی که پدرش قدرت را به چنگ آورد و به تخت سلطنت نشست، با هواپیما قصر و تهران را ترک خواهد کرد و به سوی تقدیری نامعلوم خواهد رفت.

عکس — سه

هر کس به دقت این عکس پدر و پسر را، که در ۱۹۲۶ برداشته شده، نگاه کند، بسیاری چیزها در خواهد یافت. پدر چهل و هشت ساله است و پسر هفت ساله.

میانشان از هر نظر تضاد چشمگیری دیده می‌شود: شاه-پدر تنومند و قوی‌هیکل و بداخم دست‌ها را پشتش گره کرده و با ژستی آمرانه ایستاده است. پسرک رنگ‌پزیده، ظریف و عصبی کنارش فرمانبردارانه خبردار ایستاده و قدش به زحمت تا کمر پدرش می‌رسد. لباس فرم و کلاه‌های همسانی دارند، کفش و کمربندهای همسانی، و تعداد دگمه‌هاشان هم یکی است: چهارده تا. پدر که دلش می‌خواهد پسر — پسری اساساً بی‌شباهت به او — تا جایی که ممکن است شبیه او باشد، چاره را در همانندی جامه‌ها یافته. پسر مقصود پدر را درک می‌کند و گرچه ذاتاً ضعیف و بزدل است، خواهد کوشید به هر قیمتی شبیه پدر مستبد و سنگدلش شود. از همین لحظه، رشد و همزیستی دو سرشت متضاد در درون پسر آغاز می‌شود: سرشت ذاتی و سرشت پدر، که این دومی را به سبب جاه‌طلبی‌هایش به تدریج کسب می‌کند. در نهایت هم چنان زیر سیطره‌ی پدر می‌رود که وقتی سال‌ها بعد خودش شاه می‌شود، خود به خود (و البته اغلب آگاهانه) رفتار بابا را تکرار می‌کند و حتی اواخر سلطنتش به اقتدار پدر متوسل می‌شود. اما در لحظه‌ی گرفتن این عکس، پدر، با آن نیرو و شور و شوق ذاتی‌اش، قدرت مطلق است. عمیقاً احساس می‌کند رسالتی دارد و می‌داند دنبال چیست؛ به بیان سبغانه‌ی خودش، می‌خواهد عوام بی‌سواد را به کار بگمارد و حکومت مدرن قدرتمندی بسازد که جلوی همه از ترس خودشان را خراب کنند. روش او همان دست آهنین پروسی است، همان روش‌های ساده‌ی برده‌داران بی‌رحم. ایران کهن، ایران خفتن و بطالت (به دستور شاه، از این پس پرشیا را ایران می‌نامند) زیر و رو خواهد شد. کارش را با تأسیس ارتشی پرصلابت آغاز می‌کند. صد و پنجاه هزار مرد لباس فرم به تن می‌کنند و مسلح می‌شوند. ارتش نورچشمی شاه است، عشق اصلی‌اش. ارتش باید همیشه پول داشته باشد. باید همه چیز داشته باشد. ارتش مملکت را مدرن، منضبط و مطیع می‌کند. توجه، توجه! شاه لباس ایرانی را ممنوع می‌کند. همه لباس اروپایی بپوشند! همه کلاه اروپایی سرکنند! شاه چادر را قدغن می‌کند. توی خیابان، پلیس چادر زنان و حشمت‌زده را جر می‌دهد. متدینین در مسجد [گوهرشاد] مشهد اعتراض می‌کنند. شاه آتشبار می‌فرستد تا مسجد را با خاک یکسان کنند و دمار از روزگار متمردين درآورند. دستور می‌دهد عشایر

کوچ‌نشین یکجانشین شوند. کوچ‌نشین‌ها اعتراض می‌کنند. دستور می‌دهد آب چاه‌هاشان را مسموم کنند. می‌گوید کاری می‌کند از تشنگی و گرسنگی بمیرند. کوچ‌نشین‌ها کماکان اعتراض می‌کنند. پس به قصد تنبیه آن‌ها چنان بهشان می‌تازد که مناطق پهناوری بدل به ارض نامسکون می‌شود. حمام خون به راه می‌اندازد. عکس‌گرفتن از شتر، این نماد کاهلی، را ممنوع می‌کند. در قم، آخوندی خطبه‌ای انتقادی می‌خواند. شاه هم، ترکه به دست، راهی مسجد می‌شود و منتقد را گوشمالی می‌دهد. آیت‌الله العظمی مدرسی را که به گالیه اعتراض کرده بود، سال‌ها به سیاهچال می‌اندازد. آزاد یخواهان با ترس و لرز توی روزنامه‌ها مخالفت‌هایی می‌کنند. شاه هم روزنامه‌ها را می‌بندد و آزاد یخواهان را زندانی می‌کند. دستور می‌دهد چند تایی‌شان را توی برج بلندی محبوس کنند. آن‌هایی که آشوبگر می‌دانندشان باید هر روز به پلیس گزارش بدهند. وقتی این نرّه غول نخراشیده‌ی گوشت تلخ در شرفیابی‌ها به زنان اعیان و اشراف چشم‌غزّه می‌رود، آن‌ها از ترس غش می‌کنند. رضاخان بسیاری عادات روستایی یادگار دوران کودکی و عادات پادگانی میراث جوانی‌اش را تا آخر عمر حفظ می‌کند. توی قصر زندگی می‌کند، اما همچنان روی زمین می‌خوابد؛ همیشه با لباس فرم این‌ور و آن‌ور می‌رود؛ با سربازانش در یک ظرف غذا می‌خورد. درست مثل یکی از بچه‌ها! اما حرص زمین و پول هم دارد. به لطف قدرتش، ثروتی هنگفت می‌اندوزد. بزرگ‌ترین زمین‌دار مملکت می‌شود، مالک حدود سه هزار روستا و دویست و پنجاه هزار رعیت ساکنشان. سهامدار کارخانه‌ها و بانک‌ها می‌شود. خراج می‌گیرد، آن را می‌شمرد، با خود می‌برد، به اندوخته‌اش اضافه می‌کند و حساب می‌کند. هر جنگل پردرخت، دره‌ی سرسبز یا کشتزار حاصلخیزی که چشمش را بگیرد باید مال او شود. خستگی‌ناپذیر و سیری‌نشناس مایملکش را گسترش می‌دهد و دارایی کلانش را چندین برابر می‌کند. هیچ‌کس اجازه ندارد حتی به سرحدات زمین‌های شاه نزدیک شود. یک روز در ملاعام مراسم اعدام برگزار می‌کند: به دستور شاه، جوخه‌ی آتش خری را که بی‌توجه به علائم هشداردهنده وارد مرتعی متعلق به رضاخان شده بود به رگبار می‌بندد. روستایی‌های قصبه‌های اطراف را به محل اعدام آورده‌اند تا احترام به ملک ارباب را یاد بگیرند. اما فارغ از قساوت، آزمندی و

رفتارهای غریبش، شاه پیر شایسته‌ی احترام است، چون ایران را از خطر فروپاشی بعد جنگ جهانی اول نجات داد و برای نوسازی مملکت تلاش‌های فراوانی کرد: جاده و خط آهن ساخت، مدرسه و اداره، فرودگاه و مناطق مسکونی تازه‌ای در شهرها. با این حال، ملت فقیر و دلمرده ماند. رضاخان که رفت، مردم مسرور دیرزمانی رفتش را جشن گرفتند.

عکس — چهار

این تصویری است که در زمان خودش سراسر جهان را درنوردید: استالین، روزولت و چرچیل توی ایوانی بزرگ روی مبل‌هایی نشسته‌اند. استالین و چرچیل لباس نظامی نشان است و روزولت کت و شلواری تیره. تهران، صبحی آفتابی، دسامبر ۱۹۴۳. آدم‌های توی تصویر چهره‌ی آرامش بخشی به خود گرفته‌اند تا به ما روحیه بدهند؛ هرچه نباشد، می‌دانیم ناگوارترین جنگ تمام تاریخ در جریان است و حالت این چهره‌ها اهمیتی حیاتی دارد... باید دلگرممان کند. عکاس‌ها کارشان را تمام می‌کنند و سه قدر قدرت برای دمی گفت‌وگوی خصوصی به درون عمارت می‌روند. روزولت از چرچیل می‌پرسد چه بر سر حاکم این کشور، رضاشاه، آمده؟ (اضافه می‌کند اگر اسمش را درست تلفظ کرده باشم.) چرچیل شانه بالا می‌اندازد و با اکراه حرف می‌زند. شاه هوادار هیتلر بود و دور و بر خودش را پر کرده بود از آدم‌های هیتلر. آلمانی‌ها ایران را قبضه کرده بودند... کاخ، وزار تخانه‌ها، ارتش. توی پایتخت، با اداره‌ی اطلاعات ارتش آلمان طرف بودی. شاه با تأیید و رضایت تماشا می‌کرد. هیتلر داشت با انگلستان و روسیه می‌جنگید و شاه ما هم دیگر نمی‌توانست انگلستان و روسیه را تحمل کند. ارتش پیشوا پیشروی می‌کرد و او شادمانه دست‌هایش را به هم می‌مالید. لندن نگران نفت ایران بود که سوخت ناوگان جنگی بریتانیا را مهیا می‌کرد. مسکو می‌ترسید آلمانی‌ها به ایران نیرو بیاورند و از سمت دریای خزر حمله کنند. اما نگرانی اصلی کماکان خط آهن سراسری ایران بود که امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها لازم‌ش داشتند تا بتوانند غذا و سلاح به استالین برسانند. بعد، در برهه‌ای بحرانی که لشکر آلمان داشت همین‌طور به سمت شرق پیش